



نشر اویسا

عبدالرسول جعفری ندویشن  
آرزو جامعی ندویشن

# چون دوستت دارم

گیوم موسو

## مقدمه؟

بعضی سؤالات، هر چند پاسخ‌هایی هم به آنها داده شده باشد، بارها و بارها تکرار می‌شوند و زیبایی در این است که هر بار پاسخ‌ها متفاوت و گاهی متضادند. برای من چند سؤال در طول زندگی خیلی تکرار شده و انگار پاسخ قطعی ندارد: آیا هر کتابی لاقل برای یک بار ارزش خواندن دارد؟ آیا نوشتن مقدمه برای کتاب الزامی است؟ اصلاً چرا برای کتاب‌ها مقدمه می‌نویسند؟ مرزهای آزادی برای نوشتن و سپس انتشار افکار و عقاید و تخیلات کجا هستند؟ آیا اصلاً مرزی وجود دارد و یا هرکسی هرچه خواست می‌تواند بنویسد و انتشار دهد؟ سانسور کردن پدیده‌های هنری مثل کتاب، شعر، نثر، فیلم و نقاشی مجاز است؟

در سال‌های جوانی پاسخ‌ها خیلی ساده بودند: هر کتابی ارزش یک‌بار خواندن را دارد. کتاب باید حتماً مقدمه داشته باشد. انسان در انتشار افکار و تخیلاتش آزاد است و محدودیتی نباید برای آن قائل شد. سانسور کار درستی نیست و باعث می‌شود افکار، ابداعات و خلاقیت‌ها قبل از قضاوت عموم توسط گروه خاصی نابود شود.

این روزها جدالی که در جوامع بشری، بین دولت‌ها و مردم و روشنفکران، در جریان است پاسخ به این سؤالات را خیلی سخت کرده و سؤالات بیشتری را پیش می‌آورد: آیا امروزه انسان‌ها آن قدر وقت دارند که هر کتاب را لاقل یک بار بخوانند؟ چگونه کتابی را برای خواندن انتخاب کنند؟ بهتر است پیشنهاد خواندن یک کتاب جدید را از چه کسی بگیرند؟

وقتی تضادهای فکری و اعتقادی بین مردم جدی و حساس است، آیا درست است همه نظرات یک نویسنده، نقاش، کاریکاتوریست و ... را در کل جامعه منتشر کرد؟ آیا بهتر نیست بسیاری از حرف‌ها برای مخاطبین خاص و در مکان‌ها و محل‌های خاص مطرح شود؟ عواقب و پیامد آزادی بدون مرز چیست؟ چه کسی حق دارد ممیزی یا سانسور کند؟ با چه شرایطی و در چه حد و حدودی؟ این حدود را چه کسی تعیین می‌کند؟ اینجاست که نقش مقدمه و مقدمه‌نویس پررنگ می‌شود، به‌خصوص وقتی فردی غیر از نویسنده کتاب پیشگفتار یا مقدمه را می‌نویسد.

افراد کتابخوان و کسانی که علائق خود را می‌شناسند، می‌توانند حتی از دیدن نام نویسنده مقدمه دریابند کتاب موردعلاقه‌شان هست یا نه؟

نویسنده مقدمه باوجدان و امانتدار، برای خواننده پیش‌داوری ایجاد نمی‌کند و سعی نمی‌کند به خواننده جهت بدهد و به یاد دارد که «آدم‌های بزرگ برای راهپیمایی دیگران راه می‌سازند و آدم‌های کوچک برای راهنمایی و راهبری دیگران» و بیشتر مطالبی را مطرح می‌کند که در کتاب نیست. و خواندن کتاب، لذت‌بردن از آن و قضاوت در مورد موضوع را حق خواننده می‌داند. نظرات و اطلاعاتی را ارائه می‌کند که اولاً ارزش خواندن داشته باشند و کتاب کوچکی محسوب شوند، و ثانیاً با توضیح در خصوص شخص نویسنده و شرایط زمانی و مکانی نگارش و ترجمه آن، خواننده را برای انتخاب یاری دهند و اطلاعات مختصری به خواننده بدهند که در کتاب نیست.

«چون دوستت دارم» ارزش خواندن دارد. و قابل ذکر است که از دیدگاه رضایتمند من: در ترجمه، ضمن رعایت امانت و بدون دستکاری در اصل مطلب، لغات و ادبیاتی که ممکن است با فرهنگ موجود جامعه ما در تضاد باشد، هوشمندانه تلطیف شده است. نویسنده کتاب توانسته است مخاطبین زیادی در کشورهای مختلف به‌خصوص در فرانسه پیدا کند. تا آنجایی که من می‌دانم این اولین کتابی است که از گیوم موسو در ایران چاپ شده است.

سید عبدالحمید حسینی‌زاده

۱

## شبی که همه چیز آغاز شد

باید عادت کنیم در بزرگ‌ترین چهارراه‌های زندگی  
هیچ تابلوی راهنمایی وجود ندارد.

ارنست همینگوی<sup>۱</sup>

## دسامبر ۲۰۰۶

شب کریسمس، مرکز شهر منهتن<sup>۲</sup> ...

از صبح همچنان برف می‌بارد. با اینکه همه‌جا چراغانی شده، شهری که هیچ‌وقت بدون جنب‌وجوش دیده نمی‌شد، اکنون از سرما منجمد شده است و زمان به‌کندی می‌گذرد. این خلوتی و رفت‌وآمد کم ماشین‌ها در شب عید تعجب‌آور است؛ برف و گل انباشته‌شده در خیابان حرکت ماشین‌ها را سخت کرده است.

با این حال، در تقاطع خیابان سی و ششم و خیابان مدیسون<sup>۳</sup> ماشین‌های لیموزین به تعداد قابل‌توجهی رسیده‌اند. افرادی که از این ماشین‌ها پیاده می‌شوند، به سمت در

1 Ernest Hemingway

2 Manhattan

3 Madison



جنوبی ساختمانی می‌روند که معماری‌اش به سبک رنسانس است؛ دفتر مرکزی کتابخانه مورگان<sup>۱</sup>، یکی از معتبرترین رویدادهای فرهنگی نیویورک، که امروز جشن صدسالگی‌اش برگزار می‌شود.

روی راه‌پله‌های بزرگ، مردهایی با لباس رسمی اسموکینگ<sup>۲</sup> و زنانی با پیراهن‌هایی فاخر و جواهرات و خزهای قیمتی، ایستاده بودند. جمعیت به سمت فضایی با نمای شیشه‌ای و فلزی می‌رفت، نمایی که ساختمان را دربرگرفته بود تا آنها موزون و هماهنگ وارد قرن بیست و یک شوند. در طبقه آخر، راهرویی طولانی به اتاقی منتهی می‌شد که در آن ویتترین‌هایی از کتاب‌های نفیس و عتیقه به نمایش گذاشته شده بود: یک انجیل از گوتنبرگ<sup>۳</sup>، دست‌نوشته‌های تذهیب‌شدهٔ قرون وسطی، نقاشی‌های رامبراند<sup>۴</sup>، لئوناردو داوینچی<sup>۵</sup> و ونگوگ<sup>۶</sup>، نامه‌های ولتر<sup>۷</sup> و انیشتین<sup>۸</sup>، و حتی تکه‌ای از یک سفره کاغذی که روی آن باب دیلن<sup>۹</sup> جملاتی از ترانه «بلوین این د وایند»<sup>۱۰</sup> را نوشته بود.

کم‌کم سکوت همه‌جا را فرا گرفت و کسانی که از راه رسیده بودند، هر یک روی صندلی خود نشستند. آن شب قسمتی از سالن سخنرانی آماده شده بود تا اشخاص ثروتمند و ممتاز بتوانند به کنسرت ویولونیست مشهور، نیکل هاتاوی<sup>۱۱</sup>، گوش بدهند که امشب چند سونات از موزارت<sup>۱۲</sup> و برامس<sup>۱۳</sup> را می‌نواخت.

نوازنده با تشویق حضار به روی صحنه آمد؛ خانمی جوان حدوداً سی‌ساله با ظاهری شیک، سنجیده و متین که با مدل موی گریس کلی<sup>۱۴</sup> شبیه هنرپیشه‌های فیلم‌های هیچکاک<sup>۱۵</sup> شده بود. او از شانزده سالگی و از هنگام ضبط اولین آلبومش با بزرگ‌ترین ارکسترها نوازندگی کرده و تعدادی جایزه برده بود. پنج سال قبل، یک درام زندگی‌او

1 Morgan Library

2 کت‌های مردانه‌ای که پشت آنها بلند است smoking

3 Gutenberg

4 Rembrandt

5 Léonard de Vinci

6 Van Gogh

7 Voltaire

8 Einstein

9 Bob Dylan

10 *Blowin' in the wind*

11 Nicole Hathaway

12 Mozart

13 Brahms

14 Grace Kelly

15 Hitchcock

را متحول کرد که روزنامه‌ها و تلویزیون خیلی از آن صحبت کردند. از آن به بعد، فقط دوستداران موسیقی نبودند که او را می‌شناختند.

نیکل پس از تعظیم و احترام به حضار ویولن خود را به دست گرفت. زیبایی کلاسیکش کاملاً با زیبایی آن مکان همخوانی داشت، مثل اینکه به طور طبیعی بین دست‌نوشته‌های رنسانس و نقش‌ها و تصاویر قدیمی جای داشت. با ضربی مطمئن و عمیق آرشه را بی‌درنگ روی تارهای ویولن نشانند و تمام مدت بی‌وقفه نواخت.

بیرون در شبنم سرد، همچنان برف می‌بارید.

اما فضای شیک داخل را تنها ظرافت و آرامش در بر گرفته بود.



پانصد متر دورتر، نزدیک ایستگاه مترو گرند سانترال<sup>۱</sup>، دریچه فاضلاب آهسته کنار رفت و چهره مردی ژولیده با نگاهی سرد و عاری از احساس و صورتی زخمی نمایان شد ... وقتی سگ سیاهی که در بغل گرفته بود را رها کرد، به‌سختی خود را به پیاده‌روی پوشیده از برف رساند. تلو تلو خوران از خیابان رد شد و چند بار نزدیک بود تصادف کند. مرد لاغر و بی‌خانمان پالتوی کثیف و رنگ و رو رفته‌ای بر تن داشت. هر عابری از کنارش می‌گذشت، ناخودآگاه قدم‌هایش را سریع‌تر برمی‌داشت و از مرد فاصله می‌گرفت. کاملاً طبیعی بود؛ خود او هم می‌دانست که بوی عرق و کثافت بدن و صورتش را گرفته است و موجب ترس دیگران می‌شود.

با اینکه سی و پنج سالش بود، پنجاه ساله به نظر می‌آمد. قبلاً او هم کار داشت، زن داشت، فرزند و خانه داشت. اما همه اینها مربوط به خیلی وقت پیش بود. امروز از این مرد تنها سایه‌ای سرگردان باقی مانده است؛ شبیهی ژنده‌پوش که با خود حرف می‌زند و هذیان می‌گوید.

به‌زور خودش را سرپا نگه داشته بود و به‌سختی راه می‌رفت.

*امروز چندم است؟ ساعت چند است؟ چه ماهی است؟*

نمی‌دانست. همه‌چیز در ذهنش به‌هم‌ریخته بود. در مقابل چشمانش روشنایی و چراغانی‌های شهر بود. هر دانه برفی که روی صورتش می‌افتاد، صورتش را می‌خراشید. پاهایش یخ زده بود، معده‌اش درد می‌کرد و استخوان‌هایش داشت از سرما می‌ترکید.

دو سالی می‌شد که جامعه انسانی را ترک کرده بود و در تونل‌های زیرزمینی شهر مثل

1 Grand Central